

چون ز پد لخته بیماری که صدبار از امید چشم بگشاد و ترا یکی آید بالین ندید  
چون غنچه کند پیش دهان تو تبسم خاکش ز کف باد صبا در و من افتد

می کنم فکری که آن زلف دراز آید بدست  
دست کوتاه دارم اما می کنم فکر دراز  
زیغت سینه ام صدچاک شد ای وای می ترسم  
مباد آورد تو بیرون فتد از سینه چاکم  
عید قربان است لطفی بر من دل ریش کن  
یعنی این دل ریش را قربان روی خویش کن

مارا ز خاک کویت پیرانی است بزن آن هم ز آب دیده صدچاک تا بدامن  
پر که بیند آن لب مانند قنداو چون نیشکر شکسته شود بند بند او  
و عده قتل گنی هر شب که فردا می کشم با بفر دای دگر در انتظام می کشی  
شد مرغ دلم زانش عشق تو کبابی بروی زدم از دیده گریان نمک آبی  
بزم آرای والادستگای سلطان میرزا ابراهیم جاهی

که خلف بهرام میرزای صفوی است در خوش نویسی و نظم پردازی و سید  
عصر و در شجاعت و سخاوت فرید و سر پرده او احرامه عاشکرشته شد این چند  
بیت از او بملاحظه در آمده

ز پنداری که چشمش رسم عیاری نمیداند نماید آنچنان خود را که پنداری نمیداند

تاکی از وعده و صلح دهمی ای شوخ فریب  
 این سخن را بکسی گو که ترا نشناسد  
 گرم جفا کشم ز خطامشک بوی تو  
 عاشاک آورم سه موئی بروی تو  
 طبع نظم کتر اصف خان میرزا جعفر که خلف میرزا بدیع الزمان  
 قزوینی است در زمان دولت اکبر پادشاه بنزیه تکره بند رسید  
 از پیشگاه شاهی مورد لوازشات فراوان گردیده ترقیات نمایان  
 یافت و او آخر عهد اکبری بدرج علیای وزارت پایه عز و اعتبارش  
 افزود و در عهد جهانگیر پادشاه هم چندی بهمان منصب بزرگ و  
 عهده سترگ قیام داشت تا آخر مهتم دکن مأمور گردیده بهانجام در ۱۰۲۱  
 احدی و عشرين و الف رخت بار بقا کشیده در نظم پردازگی مینویز  
 و کلامش بی نظیر است این چند بیت از و اختیار افتاد  
 هر کسی را برگرفت از خاک سه دامن کشان  
 چون بخاک من رسید از ناز دامن برگرفت  
 جعفره کوی یار دانست <sup>بشکل</sup> که در زپانشیند  
 کسی ز خون حریفان خود شراب نخورد  
 بر غبتهی که تو خون میخوری کس آب نخورد

بزنگاهى همه احوال نهان مى داند چشم بدور ز چشميكه زبان مسيداند  
 تو خوش بدينتى جعفرى ولى او هم باين خوش هست كه همچون تو دشمنى دارد  
 بلى وقت سحر گشت هم آواز لمن ناله كرد كه نگذاشت مرا باز بمن  
 شهر يار والا بارگاه نورالدين محمد جهانگير پادشاه كوكب  
 ولادتش در سنه ۹۳۷ سنج و سبعين و تسعمائة از افق ابهت و اجلال  
 طلوع يافته و در سن سى و هشت سالگى رونق بخش تحت سلطنت هند  
 گر دیده فیض گستر و کامروای عالم و عالمیان گشت در عهد دولتش  
 عالمی را متاع جمعیت و کامرانی فراچنگ و از تیغ صولتش بر فیره  
 سران و متکبران قافیه تنگ فیض و عطایش بساط نام حاتم طائی را  
 طی نموده بود و سخایش دست عطا پرست بخشایش گشوده همگی همت  
 والا نهتمش با جرای احکام شرعیه مصروف و همواره بیست حق طوبیتش  
 براحت رسائی و آسایش خلائق مألوف بازار عدل و داد در زمان  
 همایونش بمشاپ گری پذیرفت که علامت و آثار ظلم و تعدی از عالم کران  
 گرفت و باوصف اشتغال مهلت ملکی و جهانبانی گاه گاه خاطر اشرف  
 را بشعر و سخن هم ملتفت می ساخت و از بیتهى یا مصرى یا رباعى با تشریح  
 گوش مستعان می پرداخت طبع مبارکش نکته سنج و دقیقه رس  
 بود گویند روزى شاعری قصیده در مدح آن شاه ذوی الاقتدار گفته

گذرایند بجز در یک مصرعه اولی

ای تاج دولت بر سرت از ابتدا تا انتها  
بنظر اقدس گذشت فرمود که چیزی از عرض خوانده

شاعر عذر عدم اطلاعی عرض رسانید و چون بید بر خود لرزید بر زبان  
گویش آن را ند که اگر بهارتی از عروض میداشتی گردنت منیردم بعد از آن  
اورا نزدیک طلبیده فرمود که تقطیع این مصرعه بدین طوری شود ای تاج دو  
مستفعلن لت بر سرت مستفعلن از ابتدا مستفعلن تا انتها  
مستفعلن و این سخت عیب است پس شاعر ما و امیکه از عیوب  
شعری آگهی نداشته باشد حرات شعر گفتن نکند نقل است که وقت  
بلال ماه شوال

از فرط نشاط بر زبان فصیح ترجمان بلند بلال عید بر اوج فلک هویداشد  
نور جهان پادشاه بیگم بنت اعتماد الدوله ایرانی که بشرف هم  
صحبتی خدیو معدلت پشده افتخار اندوز بوده و کس صورت و لطف سیرت  
و نظم پردازی و سخن سنجی و لطیفه گوئی و شعر فیهی و حاضر جوانی از نسوان زمان  
گوی سبقت ربوده و بفهم و فراست و کمال هوشمندی آنچه در خاطر مبارک  
پادشاه جایافته بود که مافوق خود دیگریر از محلات عالیات در عزت و احترام  
بگذاشت بدیده بعضی رسانید

کلید میکره گم گشته بود پیرا شد

و مورد تحسین و آفرین فراوان گشت در بیاض یکی ثقیه این چند بیت  
بنام سلیم موصوفه دیده در این جانگارش یافته

از پنجه من چاک گریبان گل دارد      وز گریه من گوشه دامان گل دارد  
دامان ننگ تنگ گل حسن تو بسیار      گلچین بهار تو ز دامان گل دارد  
سبلن بچمن نافه بچمن مشک بتاتار      از نکت آن زلف پریشان گل دارد  
از بسکه بزندان غمش دیرماندم      ز بجز تنگ آمد وزندان گل دارد  
گفت شکم گاه بسجده زخم آتش      از مذیب من گبر و مسلمان گل دارد  
در بزم وصال تو به هنگام تماشا      نظاره ز جنبیدن شرکان گل دارد  
آخر کار آن شاه جهاه در سینه صبح و شبیش      و الف در لاهور

جان بجهان آفرین سپرد این چند بیت از طبع عالی اوست

ترنگر دو دکام من گرفت در پا در کشم

شریبت دیدار باید شنیدیدار را

دل بد من که عمر نماز بی بیج کس      این یک نفس که خوش گذرد پس غنیمت است  
جام می را بر رخ گلزار می باید کشید      ابر بسیار است می بسیار می باید کشید

مانا بر برگ گل نوشتم

شاید که صبا باور رساند

## رباعیات

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد / آئینه خویش را جلا خواهد داد  
 بر جا که شکسته بود دستش گبیر / بشنو که همین کاس صد خواهد داد

وله

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده / اندوه دل و سوسه ناکت خورده  
 مانند قطره های باران به زمین / جاگرم نکرده که خاکت خورده  
 دل داده سخنوری ملا جعفری که از شعرای مشهور تبریز است  
 بطریق صلاح و تواضع و انکسار موصوف و بشیوه عاشقی معروف

بود کلامش خوب است و اشعارش مرغوب این دو بیت از وی نیز در آمد

دوش در مجلس حدیثی زان لب میگون گذشت

من ز خود رفتم ندانستم که مجلس چون گذشت

کسب از تو سنگرستم بوس نکند / بخویش تن ستمی میکنند که کس نکند

دل باخته خوش عیشی میر عبد الرحیم حبیبی که شاگرد ملا خیالی

است در مشق سخن پیش طای مذکور با میرزا محمد علی ماہر اشتراک داشت

و بهارت شعر و سخن و مناسب طبع مقبول شعرای عصر بود این بیت از او است

کسبک دل تو گیرد کجا نگهدارد

من و دل از تو گرفتن خدا نگهدارد

سخن سنج نکته یاب میرزا فتح اللہ جناب که اصلش از قریه  
 خوران من توابع اصفهان است و نسبش بامیر نجم ثانی می رسد میرزا  
 در عالم شباب بهندوستان آمده بانیل مرام مراجعت باصفهان نمود  
 و در زمان شاه طهماسب صفوی بمنصب عمده سرفرازی یافته و در عهد دولت  
 نادری ۱۱۳۷ سنه سبع و ثلثین و مائه و الف در خراسان بخدمتی مأمور بوده پس  
 ازان حسب الحکم آن پادشاه چهار در سنه ۱۱۴۸ شمان و اربعین و مائه و الف  
 مابین کاشان وری در صحرائی نمک زار کشته افتاد و در مراتب نظم  
 طبعش بقصیده گوئی بیشتر مایل بوده از کلام لوست من القصاید

ای برخ چون ماه تابان ای بخت چون شکناب

ای بقدر خرامان وی بلب لعل نذاب

لال از روی تو داغ و زگس از چشمت خجل

غنچه از لعلت تنگ و سبل از زلفت تباب

طاق ابروی ترا پیوسته در بازو کمان چشم چادوی ترا همواره در ساغر شراب

عکس خطت لعل را فیروزه ریزد در بغل

رشک لعلت افکند با قوت را آتش در آب

جلوه ناز ترا دلہای محزون در جلو

حسن طنز ترا جانہای شیرین در رکاب

هشت چینه دار در دوزخ جدائی هشت نیز  
 تا نهان دارد رخ از من آن مره عنبر نقاب  
 دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم  
 سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب

پیر آید از گمنامی که گریه خوارم تن بدان مشابه که مطرب زنده بتار انگشت  
 تلخ کامی ایام شاد باش و وزن | بشهید کاسه هر سقذ زینهار انگشت  
 نظم پرداز خوش فکرت میر محمد با ششم موسوی خان جرات  
 که صلش از گیلان است و میر محمد شفیع پدر بزرگوارش که از فضل و کمال  
 بهره وانی داشته در خجسته بنیاد اورنگ آباد رنگ سکونت ریخته سلسله  
 نسبش به بیست واسطه بجناب امام موسی کاظم علی حده و علیه الصلوات  
 و السلام میرسد وی در سنه ۱۰۸۸ شمان و ثمانین و الف قدم بوجه شسته تی  
 نهاده و در سن چهار سالگی بغیض تربیت و الدراج خود استعداد لایفه  
 بهر سائده آخر الامر دامن دولت امیرالامرا سید حسین علی خان بدست  
 آورد و بقصداری دیار و رما مور گشت و بروقت توجیه امیرالامرا الطرف  
 هندوستان که در سنه احدی و ثلثین و مائه و الف روداده همراه رکاب  
 بگلگشت بند شتافت و بصحبت اکثری از اهل کمال مثل مرزا عبدالقادر  
 بیدل و میر عبد الجلیل بلگرامی در رسید و پس از برهم خوری طبقه سادات



از عمر چهل و پنج سالگی تا آخر حیات در سرکار آصف جاهی بمناسبت عسده  
 و خدمت دارالانشاء سرفراز سپاس داشته و بخطاب معزالدوله امتیاز اندوخته  
 شاعر محبت گو و صاحب طبع نیکو بوده فصاحت از کلامش عیان است و بلاغت  
 از اشعارش نمایان و در سنه ۱۱۷۵ هجری قمری و ماه و الف ره لوزد عالم جاودانی  
 گشته از کلام او است

از نسیم صبح می جویم سراغ خویش را	نا توانی هم غمان بوی گل دارد مرا
بادت بدل چو لوز در آغوش آفتاب	جان از خیال حسن تو بهدوش آفتاب
شد تخته پیش حسن تو و کان آفتاب	از جلوه تورنگ بروی فلک نماند

تا شنیدم پندناصح میگیریم از شراب  
 چون گزند کس را سنگ دیوانه میترسد ز آب

هنوز با تن مجروح نیم جانی هست	توان خدنگ نگاهی بسوی ما افکند
در جهان کجاست که آشفته سوداچی تو	ذره نیست که سگرم تنهای تو نیست
سرو آزاد حریف قدر غنای تو نیست	از سرنواز بگوشن چو در آلی بخسدام

طی کرد بیک چشم زدن مرعلها را  
 در راه فنا هست مردان شرر داشت

این نقش بر جریده لیل و نهار ماند	در دیده ام خیال رخ خوب یار ماند
هر قطره که می ریخت عقیق جگری بود	از چشمم ترم دوش بیاد لب لعش

جزو دل آزاری نباشد شیوه سنگین دلان

مختب بیوسته در فکر شکست شیش بود

شب که در بزم چین ساز طرب آوده بود | دانه انگور قندیل چراغ آوده بود  
کاش دنیا با جو نمرودی سری پیدا کند | ماده هست این یوفا شاید زری پیدا کند

نه بهر آنکه منزل دور پالنگ است مینالم

دل مرا چون جرس جای طپش تنگ است می نالم

سرو از ادم و پاپند گلستان توام

میکنم رقص که در زایل شهیدان توام

چسپیده از حلاوت این مدعا لیم

از بهر خدا جانب ما هم گذری کن

کز نمکزار ز رسته هست گیاهی گاهی

فایغ از هر دو جهان بنده احسان توام

بسملم کردنی بر مطلبم آزرده مشو

امیدوار بوسم و در مانده سوال

از جلوه ات آباد شود کشور د لها

خط و میده هست ز لعل نمکنیش غم بجا

سخن شناس بلند مرتبت غلام حسین بچودت خلف

رشید محمد یار خان که از تیز طبعان مدراس هست بچودت طبع رسا در

عهد خود یگان و بدین و ذکا منتخب زمان بود آخر کار در سنه ۱۲۱۳ ثلث و عشر

و مانین و الف راه آخرت پیوده از اشعار اوست

بسکه از نازک مزاجی پیدا غم کرده اند | میبرد از خولیش موج چین پیشانی مرا

گریام از دلش کدورت برد | آب پاشیم و غبار نشست

غم عشق تو در دل جودت رفت پنهان و آشکار گشت  
 از پی درمان نشد منت کشش ناز طبیب  
 هر نفس ممنون استغفای آزار خودم  
 بیاد ابروی هر صبح سرد و زیر شمشیری  
 خیال کاغذی هر شام بر پاکت زنجیری  
 بطبع دون نباشد گریه رازنگ اثر جودت  
 شکر می دید از آبیاری نخل تقویری

نالده ام فاخته سرو قبا پوش کسی	داغ دل آینه حسرت آنخوش کسی
نالده بیانی اثر و رحم بدل ملکته	چه رسد آه بفریاد کسی گوش کسی
جودت از شوخی تقریر خجالت دادم	نکته یافته ام از لب خاموش کسی

شمشاد بوستان نازک بیانی جمیل اصفهانی که  
 از ولایت وارد مین گشته باز مراجعت نمود طبع خوشی داشته و بس

ظرفیه بود این بیت از دوست

جز خار غم زرت ز گلزار بخت ما آن هم غلید در حکر لخت لخت ما  
 حرف الحاحی مجمع العلوم و الكمالات منبع الفيوض والبرکات

حسین بن العالم الغوری معروف بامیر سادات متخلص بحسینی که عظم  
 مرتبت کمالش از تصانیف شریف او هویدا و علوم منقبت ذوق

و حالش از لطم و شروبی سپید اور عالم شباب روزی بشکار بر  
 آمده تیری بر آهوانداخت آه و مشکلم گشته ای سستید ترا برای علم معرفت  
 و در وقت آفریده اند از بهر سیر و شکار و فوراً از نظر غیوبت گرفت  
 بجز در سماعت این قول پر شوق چندان وجد و ذوق بروی مستولی گشت  
 که دفعه ازین و آن در گذشت و بتکرک مال و متاعیکه داشت پرداخت  
 و اقوال علمای قبل و قال بکلیه از خاطر بدر ساخته قدم عزیمت براه طلب  
 نهاد و آتش شوق سرمایه قرار و شکیبش را بر باد داد آخر کار با جمعی از  
 قلندران رند مشرب بملتان رسید و همه وقت این رباعی

در دولم از شمار دفت بگذشت      وین نقه بهر محفل و محضر بگذشت  
 این واقعه در جهان شنیدست کسی      من شسته آب دایم از سر بگذشت

خوانده مینالید تا شبی معدن الحقایق و المعارف حضرت خواجه  
 صدرالدین عارف بن شیخ بها و الدین زکریا قدس سرها سرور عالم  
 صلی الله علیه و آله و سلم را بخواب دید که میفرماید ای صدرالدین فرزند مرا ازین  
 جماعت بر آورده بکاری مشغول کن چون از خواب بیدار شد در مجمع  
 قلندران در آمده پرسید که سید در میان شما کجاست آنها اشاره  
 با بیسادات کردند او دستش گرفته پیش والد ماجد خود برده بشرف  
 بهیئتش در آورده خود بتربیت وی مشغول گردید تا بغیض صحبت

با برکتش عارج معارج مقامات عالیگشته خرق خلافت از دست  
 مبارکش پوششیده و بنا بر هدایت خلق بولایت برات رخصت یافت  
 تا مدت دراز در آنجا طریقه ارشاد جاری داشته طالبان خدارا بس منزل  
 مقصود رسانید از تصنیفات کرامت آیاتش نزهت الارواح و ثنوی  
 کنز الرموز و زاد المسافرین بملاحظه در آمده سراسر مملو از فصاحت و  
 بلاغت است و یک قلم شمعون از پند و موعظت گویند که طرب الیها  
 و روح الارواح و عراط المستقیم نیز از مصنفات اوست دوی یکصد  
 و هفده سال عمر یافته آخر کار در سنه سی و پنج و سی و شش و سی و هفت  
 در مشهد در معرجه برات بیرون قبر مزار مبارک شیخ عبداللہ  
 طیار واقع گشته کلام دل آویزش که یکسر در دایره است این چند  
 بیت و رباعی از آن تبرک اختیار افتاد

ای بو صفت زبان ما همه هیچ	همه آن تو آن ما همه هیچ
بی من و تو توئی چنانکه توئی	بی نشان نشان ما همه هیچ
ما بکن حقیقت نسیم	این یقین و گمان ما همه هیچ
هر چه سنجید خیال ما همه نقص	هر چه گوید زبان ما همه هیچ

هر که بخود نظر کند آن نه طرفستی بود

بلکه بیند و اهل دین آن نظر آفستی بود

ای کار همه ز تو فرایم چون مریم جمله مرا هم

### رباعیات

در عشق تو از دلم سلامت بر خاست | بیگانه و خویشم سلامت بر خاست  
نشسته هنوز با تو یک دم براد | کز هر دو جهان شور قیامت بر خاست

وله

از دست فراق گرامانی باشد | باشد که امید نیم جانی باشد  
چون شانه همی گرد دست میگردم | تا یکسر موز تو نشانی باشد

وله

خوش خوش غم تو خون دلم پاک نخورد | دزماله من نیامدش پاک نخورد  
بیچاره دلم زمین بدان بگرفت | از دست ستمهای غمت خاک نخورد

وله

ای سایه تو مرد صحبت نور نه | رو ماتم خود دار کزین سور نه  
اندیشه وصل آفتاب نرسد | میاز باین قدر کزو دور نه

وله

ای نفس بلای این دلریش توئی | سرمایه محنت ای بداندیش توئی  
خواهی که شوی بگام دل سهدم دوست | با خود منیش که دشمن خویش توئی

مزلج نشین چار بالش عز و سوری خواجه امیر حسن

طغیب به نجم الدین بن علاء بخاری که مولد و منشأ او دهللی است بحسن نیت  
 و صفای طینت برگزیده و بهر بفضایل ذاتی و کمالات صفاتی پسندیده  
 علمای عصر بود در لطافت طبع و فهم و فراست معروف و با خلاق جمیل و محمد  
 جزیه موصوف بود در ابتدای حال ملازمت شایسته شاه سلیمان محمد بن  
 غیاث الدین با اتفاق امیر خسرو روح اختیار نمود پیش سلاطین روزگار  
 عزت و احترام تمام داشت و در شعر و سخن نظر به تبحر شیخ سعدی شیرازی  
 میگماشت کلامش بکسر جگر و دوز و سراپا شوق است و دیوان فصاحت  
 نشانش پر سوز و سوزنا سر ذوق خواجهدر عمر بنجاه و شمش سالکی روزی  
 در دهللی بکسار حوض شمس با یاران همدم گرم صحبت بود اتفاقاً عبور  
 حضرت سلطان المشایخ نظام الدین اولیاء و قس سره از آن راه افتاده  
 خواجه معرفت سابقه که داشت پیش آمد از آنجا که وقت انبیا رسیده  
 بود نظر اکیس اثر روی بجاننش کارگر شد فوراً بر قدم مبارکش سر نهاده از جمیع  
 مناهای تائب گشته دست بدامن ارادت زد و یاران او هم توبه کرده  
 بحلقه ارادت درآمد از آن زمان ملازم خدمت بابر گشته شد  
 و بهین ترتیبش بمرتبه کمال تکمیل رسید و از تصنیفات او کتاب  
 فوائد القواد و ملفوظات سلطان المشایخ بمقبول مشایخ روزگار است و مرهم سینه عشاق  
 دل او کار خپا نچه امیر خسرو روح بابر گفتی کاشش تمامی لقانیف من

از آن برادر هم امیر حسن بودی و فوائد الفواد از من و خواجہ دردینا مجرد  
زندگانی نمود و بیشتر از مال و متاع دنیوی که داشته بر قدم حضرت شیخ  
ایشان ساخت آخر کار بعد از حال آنحضرت اورا سلطان محمد تغلق شاه بااثری  
از بزرگان دہلی روانہ دیوگیر دولت آباد کن کہ تختگاه خود قرار داده بود  
ساختہ خواجہ بہانجا در عمر منقاد و سہ سالگی در سنہ ۶۳۸ شمان و ثلاثین و سبعمائة  
بریاض رضوان خرامید و در روضہ بجوار مزار شاه بریلان الدین غریب  
و دیگر بزرگان چشت قدس اسرار ہم آسودہ گردید این چند بیت از  
دیوان فصاحت ترجمان اوست

این کہ می گویند آتش رہ ندارد در بہشت  
ای بہشت عاشقان این روی آتشناکیت

از عربہ ہمای ماچہ رنجی | دیوانہ بحال خویش تن نیست  
دلہم بہر دی و نتواختی نہرا افسوس | چنانکہ دلبریت ہست و لنواری نیست  
قال تو بر رخ تو جان افروز | ہندونی آمد آفتاب پرست

جز رخ زلف ترا در دل خود نقش نہ بست

ہر کہ حرفی ز سفیدی و سیاہی دانست

کنونکہ جای گرفتی درون جان حسن

ببین کہ داغ تو اندر دل کجا است کہ نیست



چشمت سوی من نمی شود باز جانان مگر از منت غبار است

گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب

آن شهسوار من قدم از من دریغ داشت

ساقیامی ده که ابری خاست از خاور سپید

برگ را سر سبزی آمد سرور اچا در سپید

ابر چون چشم ز لیلجا بهر یوسف تراله بار

تراله با چون دیده یعقوب پیغمبر سپید

غم را که نشان داد بلار که خبر کرد

صابر نتوان بود و تقاضا نتوان کرد

ترا زبان دگر و دل دگر دعا چه کند

گرچه موی به تن سیاه نماید

که ترا طاقت گناه نماید

من بودم کهنی و حرفی و سرودی

شکل سرو کار سیت که بر وعده مشوق

حسن دعای تو گر نیست مستجاب مرغ

یک سرزودت سپید نشد

ای حسن تو به آن گهی کردی

خون شد دل دیوانه ام زلفت بیازی بهچنان

آخر رسد افسانه ام شب را درازی بهچنان!

ای بجهت پارسایان بر سوای بدل من بی زبان پارسایم که رسوا کرده

من چه باشد اگر شبی سوی دوستان گذری کنی

بر او نفسی زنی به نیاز ما نظری کنی

شب من نگر که چه تیره شد متوقع ام ز غنایت  
 که نقاب را فلکی ز رخ شب تیره را سحر کنی

### رباعی

دارم دلکی غمین پیامرز و می پرس صد واقعه در کمین پیامرز و می پرس  
 شرمسند شوم اگر بسی عملم ای اکرم اکرمین پیامرز و می پرس  
 سزست صهبای راز و نیاز خواجه شمس الدین محمد حافظ  
 شیراز که سر آمد قاریان دهر و منتخب خوش الحانان عصر بود اکثر شبها  
 تلاوت کلام مجید زنده داشتی و بارشاید فقر و فاقه برداشتی اشعارش  
 بکمال لطافت و فصاحت و مساز و کلامش که از تکلف و تصنع  
 مبرا است سراسر سوز و گداز و یوان فیض نشانش را اگر دستور العمل عارفان  
 خوانند بجا است و اگر آنرا ترجمان الیاسر ارواند سزا خواجه از نشه فقر که در  
 سر داشت از حکام و سلاطین اخراج می نمود و با درویشان و خاکساران هم  
 صحبت می بود اگر چه در نفحات مذکور است که ارادت خواجه بکدام سلسله  
 بوده معلوم نمی شود فاما در تذکره عبدالقادر بدوانی از محضرت بندگی نظام الدین  
 بهتیمی قدس سره منقول است که وی مرید قطب العالم خواجه بهاؤ الدین  
 نقشبند قدس سره است و سید اشرف جهانگیر هم که خرقه خلافت  
 انوار جناب داشته در لطایف اشرفی نگاشته که حافظ شیراز از

فیض یافتگان حضرت خواجه است و این چاشنی کلام و عطاوت سخن زمین  
قبولیت آنحضرت بود و این قول حضرت استید بسبب اینکه از خلفای خواجه  
و همصحبت عاقل است مقرون بصحت معلوم می شود و خواجه عاقل بس  
خوش طبع و لطیف گو بود گویند در هنگامیکه امیر تیمور صاحب قران شیراز  
را بخیطه تسبیح در آورد و خواجه ببلای متمش شتافت امیر فرمود ای خواجه  
ما سمرقند و بخارا را بجادت بضر شمشیر سحر و مفتوح ساختیم تو آنرا بیک  
خال هندوی بخشی چنانکه گفتی

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را

بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

خواجه در جواب التماس نمود که بهم چنین بخشایش بیدر نیانه باین حال  
فقروفاة متبلا شده ام امیر تیمور متبسم گشته و طیفه شایسته برای وی  
مقرر ساخت آخر کار در سنه ۷۹۲ هجری و تسعین و سبع مائة بخت الملو  
خرامید و در خاک مصدای شیراز آسوده گردید خواجه که بحسب ظاهر زندانه  
زندگانی می نمود بعد رحلت وی بعضی اشخاص بنماز جنازه متماثل بودند تا  
آنکه ابیات فصاحت سائلش را که اکثر بر حذف ریزه دکا غذا پارها نوشته  
در سبوی میانداخت بگوید کی اشاره کردند که از آن بر آرد سروت  
این بیت بر آمد -

قدم در تلخ مار از جنازه حافظ اگر چه غرق گناه است می رود به پشت  
بجز و ملاحظه این حال همه با بنماز و آمدند و از آن روز خواجہ بلسان  
الغیب اشتهار یافت اشعار آبدارش که پر شوق و سراپا ذوق است  
بیتی چند از آن بسبیل اختصار درین اوراق ثبت افتاد۔

الایا ایها الساقی اور کاسا و ناولہا  
کو عشق آسان نہو و اول ولی افتاد شکل با  
مراد منزل جانان چه امن و عیش چون ہرم  
جس فریادی دارد کہ برسند یہ محل با  
شب تاریک ہم موج گردابی چنین حایل  
کجا دانند حال ماسبکباران ساحل با

کاین حال نیست زاہد عالی مقام را  
کاجا ہمیشہ باد بدست است دیام را  
کہ آمدنا کہان دلدارم امشب  
فکر ہر کس بقدر ہمت اوست  
ہر کسی نیمروزہ نوبت اوست  
سینہ گنجینہ محبت اوست  
آتش لبود در اینخاز کہ کاشانہ لبخوت

راز و رون پر وہ ز زندان مست پرس  
عناقشکار کس نشو و دام باز چین  
تعالی اللہ چه دولت دارم امشب  
تو و طوبی و ما و قامت یار  
دور مجنون گذشت و نوبت ما است  
فقر ظاہر بسین کہ حافظ را  
سینہ امز آتش دل در غم جانانہ لبخوت

هر که زنجیر سز زلف پر بی روی تو دید شد پریشان و دلش برین دیوانه نسبت  
 ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند  
 سمن بدست صبا خاک در دیوان انداخت  
 مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت بتماشای تو آشوب قیامت برخاست  
 مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز  
 ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

ای دل این ناله فغان تو بی چیزی نیست راه هزار چاره گراز چار سو ب بست بگشود ناف را و در آرزو بست از رقیبان نهفت نم بوس است گرم نما و فرود آ که خانه خانه تست آری با اتفاق جهان می توان گرفت که با من هر چه کرد آن آشنا کرد وه که با خرم نمون دل افکاه کرد مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد سر با خاک ره پیر مغان خواهد بود	تپلانی بغم و محنت و اندوه و ذوق زلفش ز بار دل به یکی تار مو بست تا عاشقان بوی شیمش دهند جان طمع خام بین که قصه فاش رواق منظر چشم من آشیانه تست حسنت با اتفاق ملاحظت جهان گرفت من از بیگانگان هرگز نه ناالم برقی از محل نیلی بد ز شید سمر اگر بهر دو جهان یک نفس زخم بادوست ره خلاص کجا باشد آن نریفتی را تا ز نیجادی نام و نشان خواهد بود
--	---

بروای زاهد خود بین که ز چشم من و تو  
 بر سر تربت ما چون گدزی همت خواه  
 قتل این خسته بشمیر تو تقدیر بنود  
 یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد  
 راز این پرده نهان است نهان خواهد بود  
 کز یارت که زندان جهان خواهد بود  
 ورنه بیج از دل بپیرم تو تقصیر نبود  
 که در آوازه مراقبت تا شیر بنود  
 آن کشیدم ز تو ای آتش بجزان که چو شمع  
 جز فحای خودم از دست تو تدبیر بنود

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند  
 نه هر که سر تراشید قلندری داند  
 نه هر که آئینه سازد سکندری داند  
 نه هر که سر تراشید قلندری داند  
 تو بندگی چو گدایان بشرط مزد کن  
 زاهد از حلقه زندان سلامت بگذر  
 در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد  
 خیز بلبل این باغ نه پرسید که من  
 که خواه خود روش بنده پروری داند  
 تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند  
 حالتی رفت که محراب بفریاد آمد  
 ناگه می شنوم کز قفسی می آید

دل لبسی خون بجف آورد ولی دیده بر بخت

اللہ اللہ که تلف کرد که اندوخت بود

خوش است مجلس اگر یار یار من باشد  
 نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

رو آمد از خدا یا که در حسدیم وصال

رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

مرا بگشتی باده در افکن ای ساقی | که گفته اند نکونی مکن و در آب انداز  
از خطا گفتم شبی موی ترا شکستن | می زند هر لحظه تنگی موی بر اندامم هنوز

در آن دل داد هست ما را ساقی لعل لببت

جرعه جامی که من سرگرم آن حسامم هنوز

درد عشقی کشیده ام که می پرس | زهر بجزری چشیده ام که می پرس

آنچنان در هوای خاک درش | می رود آب دیده ام که می پرس

همچو صبحم یک نفس باقی است بی دیدار تو

چهره بنماد لبر با تا جان بر افشانم چو شمع

کنون چه چاره که در کس غم به گردانی

فنا در زوق صبرم ز بادبان فراق

بجزم تو به سحر گفتم استخاره کنم | بهار تو به شکن می رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید | که می خورد در لیفان و من نظاره کنم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم | نقشی بیاد خط تو بر آب می زدم

سایه بر دل رشیم فکن ای گنج مراد | که من اینخا ز بسودای تو ویران کردم

خیال روی تو چون بگذرد گلشن چشم | دل از بی نظر آید بسوی روزن چشم

بیاک لعل و کهر در شمار مقدم تو | ز گنج خانه دل می کشم بخزن چشم

صبح است ساقی قدحی پر شراب کن | دور فلک درنگ ندارد و شتاب کن

زبان پیشتر که عالم فانی شود خراب      ما را ز جام باده گلگون خراب کن  
 کوشیده کن و بازار ساحری بشکن      بغمزه رونق ناموس سامری بشکن  
 بزیر دلق مملوح کند با دارند      دراز دستی این کوه آستینان بین  
 تاب بنفشه میبیدد طری مشکسای تو      پرده غنچه میبرد و خنده دلکشای تو  
 مهر زخت سرشت من خاک درت بهشت من  
 عشق تو سر نوشت من راحت من رضای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه از او      خوش حلقه است لیک بر نیت را از او  
 آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل      چشم بدور که خوش شعبه باز آمده  
 آفرین بر دل پاک تو که از بهر تو اب      کشته غمزه خود را بنسبمان آمده  
 آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد      عالی فکر سبب کن که پر از باده کنی  
 بگیر بر جای بزرگان توان زد و بجزان      مگر سبب بزرگی همه آماده کنی  
 خاطر کی رقم فیض پذیرد بهیات      مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

### رباعیات

هر روز دلم زیر بار دگر است      در دیده من ز بهر خار دگر است  
 من جهد همین کنم قضای گوید      بیرون ز کفایت تو کار دگر است

وله

مشب ز غمت میان خون خواهم خفت      وز ستر ما قیبت برون خواهم خفت



باور ز کنی خصال خود را بفرست تا در نگر دک بیتو چون خواهم خفت

دل

یاری چون کرد بخت شوریده چه سود شادی چون دید این دل غمیده چه سود

آن مردم دیده بود کز دیده برفت چون مردم دیده رفت از دیده چه سود

سخن سنج عالی مقام مولانا محمد حسام که صلش از قصبه خواف

من اعمال قهستان است بر جاده قناعت مهیم بود و راه تو کل و استغنا

پیو در شعر گوئی و سخن فہمی طبعش موزون و اشعارش بفضاحت مشحون

است آخر کار در شش<sup>۸۶۵</sup> نفس و سبعین و ثمان مائت راه عقبی گرفت صاحب

دیوان است این چند بیت از آن بنظر در آمد

ای غره بدین مسکن دور روز و خاکي بگذار که پیش از تو مقام دیگری بود

از هر که خیر بستم ازین راز نهسانی فریاد که او نیز چون بختبری بود

بزم آرای خوش تکلمی ملاحیبرانی می گویشتر در سہدان قیام پذیر

بود فکر رسا و طبع خوشی داشته و در شش<sup>۸۶۵</sup> تلشین و تسکعات دار فانی را گذاشته

این بیت از دست

دوش آتشیک بر سر کوشش بلند بود

آتشش بنود آہ من سستند بود

شاعر پندیده صفات ملاحیبر کلوج ساکن ہرات